

عباس داودیان قر

رنگ کبوتران «سبز» درست مانند رنگ کبوترانی است که در اصل چاهی‌اند و روی گنبدها و بارگاه‌ها دیده می‌شوند، منتهی یک مقدار روشن‌تر. این نوع کبوتران

انتخاب کرده بودند با این روستا دو ساعت فاصله داشت. نمازش را که خواند حرکت کرد. هر سال روز قبل از تاسوعا به دیدن این تعزیه می‌رفت. آنروز هم می‌خواست همین کار را بکند. فکر می‌کرد اگر پیاده برود هم اجر بیش‌تری می‌برد و هم می‌تواند از کوه و طبیعت نابش لذت ببرد. به عکس هر سال، حال خوبی نداشت. دمع بود و فقط به کبوتر سبزش فکر می‌کرد. یکی از «نر

سبزه‌های

جنس بسیار خوبی دارند و تقریباً برای کبوتران امتحانشان را پس داده‌اند، مثلاً بعضی از سبزه‌های عباس تا هشت ساعت هم پریده بودند. خوش سو هم بودند و از همان جوجگی روی هیچ بامی هرز نمی‌کردند و فقط روی همان بامی که از آن بلند می‌شدند می‌نشستند. این سبزه‌ها را کبوتربازان روستا کاملاً می‌شناختند و همیشه حسرت داشتن یک جفت از آن‌ها را داشتند. اما چون معمولاً کبوتربازان با هم رقیب‌اند، حتماً این آرزو را با خود به دنیای دیگری می‌برند. عباس با مادر پیرش زندگی می‌کرد. درآمدشان از باغ گردویی که پدرشان برایشان گذاشته بود و گندم‌زاری که خود او خریده بود تأمین می‌شد. وضع مالی خوبی داشتند. خانه‌شان هم نسبتاً بزرگ بود. اگر نمی‌ترسید که تازه وارد باعث شود تا او نتواند آنگونه که باید مادرش را تیمار کند، این خانه حتماً تا به حال رنگ عروس را به خود دیده بود. یک دلیل به اصطلاح جوانمردانه اما کاملاً غیر منطقی. در حال حاضر کبوترهایش توانسته بودند تا حد زیادی جای خالی پدر و همسر را برایش پر کنند. آن روز هشتم محرم بود. حال و هوای روستا کاملاً عوض شده بود و همه سیاه‌پوش شده بودند. با آن‌که هزار و چهارصد سال از آن واقعه می‌گذشت هنوز همان تازگی هر ساله‌اش را با خود حمل می‌کرد. عباس هم مثل هر سال دو پرچم سیاه رنگ دو طرف درب خانه‌شان نصب کرده بود. پنج روز اول را هم مادرش هر روز روضه گرفته بود. آن‌ها محرم را کاملاً به خانه خود آورده بودند. سال گذشته، درست همین روزها تعزیه‌خوان‌ها برنامه‌هایشان را در این روستا اجرا می‌کردند. آنها هر سال یک روستای استان را برای اجرای برنامه‌هایشان انتخاب می‌کردند و دهه اول را در آن مراسم اجرا می‌کردند. گروه بزرگ و مشهوری بودند به کارشان هم وارد بودند. روستایی که آنها امسال

سبزه‌هایش را باد دو روز پیش گم کرده بود. تمام این دو روز را به آن فکر کرده بود. از دو جهت پکر بود اول این که قرار بود تیرماه امسال روی این کبوترش شرط‌بندی کند و دلیل دوم این که کبوترش نصیب جوجه کبوتربازی شده باشد که به قول خودش به زحمت مرغ را از گنجشک تشخیص می‌دهند. کوهستان آرام بود. باد قابل توجهی نمی‌وزید. فقط نسیم خنکی به دل کوه می‌خورد و بین راه با هر کس برخورد می‌کرد حالت خوشی را برای او به ارمغان می‌آورد. چوپانی در حال بردن گوسفندهایش به طرف دیگر کوه بود. زمان زیادی از کودکی‌اش را با پدرش روی این سنگ‌ها گذرانده بود. به همان اندازه که این کوه‌ها را دوست داشت. از سرطان که پدرش را از او گرفته بود متنفر بود. جایی از این کوه را می‌شناخت که گزنک‌های خوبی روی آن سبز می‌شدند. (گزنک یک گیاه کوهی است که طعم ویژه‌ای به ماست می‌دهد). می‌خواست گزنک‌ها را برای اسماعیل ببرد، کبوتر واسطه رفاقتشان شده بود. هر وقت می‌خواست کبوتری بفروشد اسماعیل اولین نفری بود که به سراغش می‌رفت. درست دو ساعت طول کشید تا به روستا رسید. خواست سراغ اسماعیل برود اما یادش آمد که دوستش اگر روی زمین‌هایش نباشد حتماً برای دیدن تعزیه رفته است. راهش را به طرف حصار خواجه کج کرد. می‌دانست روستاییان مراسم ویژه‌شان را داخل میدان‌گاهی که به آن حصار خواجه می‌گفتند برگزار می‌کنند. احتمالاً سال‌ها قبل خانه یا همان حصار مرد متمولی در این مکان بوده است که حالا فقط اسم آن باقی مانده است. وقتی به میدان رسید تعزیه‌خوان‌ها کارشان را شروع کرده بودند. جمعیت نسبتاً زیادی آن‌ها را حلقه کرده بودند.

با این حال هنوز خیلی‌ها روی زمین‌هایشان بودند. به دقت نگاهی به جمعیت کرد. اسماعیل میان آن‌ها

نبود. تعزیه‌خوان‌ها را کاملاً می‌شناخت. امروز قرار بود شهادت قمر بنی‌هاشم را به تصویر بکشند. دیگر به نر سبزش فکر نمی‌کرد. به خاطر تشابه اسمی‌اش با قمر بنی‌هاشم احساس شعف خاصی کرد. تعزیه‌خوان‌ها هم به کارشان وارد بودند و هم امکانات زیادی داشتند. فقط چند دست لباس اضافی قرمز و سفید و سبزه‌رنگ که هر کدام معنی خاصی داشتند، دو بلندگوی کوچک، یک

اکو، چند طبل کوچک و بزرگ، چند شمشیر بلند و سنگین و یک مقدار خرت و پرت دیگر کناره دایره‌شان روی زمین بود. دو فیلمبردار هم از این مراسم فیلم می‌گرفتند. جمعیت لحظه به لحظه در حال زیاد شدن بود. آنقدر تعزیه‌خوان‌ها عالی مراسمشان را اجرا می‌کردند که بچه‌ها با تمام شیطنشان ساکت و چهار زانو دور تا دور دایره نشستند و با دقت تماشا می‌کردند. گاهی هم به دوربین خیره می‌شدند و چشم از آن برنمی‌داشتند تا از آن‌ها هم فیلم گرفته شود. قمر بنی‌هاشم در حال صحبت کردن بود و عباس تمام حواسش به او بود که دستی روی شانه‌هایش نشست. اسماعیل بود. دست دادند و همدیگر را بوسیدند و شروع به احوال‌پرسی از هم کردند. بچه‌دار شدن اسماعیل مهم‌ترین موضوعی بود که در مکالمه کوتاهشان بیان شد. حرف‌هایشان که تمام شد به تماشای تعزیه ایستادند. نر سبزه کاملاً از یادش رفته بود که کبوتری از روی سرشان رد شد، چرخ زد و روی دیوار مسجدی که کنار حصار خواجه بود نشست. اسماعیل به محض دیدن کبوتر گفت: این سبزه کاکلیه دو سه روزه داره توده ما می‌پره، اصلاً باخت نمیده نر خیلی خوبی. من خودم رو کشتم نگاه به حیوونام نکرد. باید با تفنگ بندازمش. عباس که هیجان‌زده شده بود گفت: این نر منه. نر سبزه قدیمیس، دو روز پیش بلندش کردم زیر به غریب، یاد بدی میومد زیون بسته خودش رو کشید بالا، باد برد گمش کرد امسال تیرماه روش شرط بستم اسماعیل با تعجب گفت: ترو قرآن.

- آره چون اسماعیل

و فکری به ذهنش رسید

- اسماعیل ماده سبزه خونه تون داری

- آره چه طور

- برو بیار ماده این نر هم‌رنگ خودش. شاید به

هوای کفرت بیاد پایین، من میرم تو مسجد اونجا منتظرتم. گندمم بیار، زود بیا.

و اسماعیل به طرف خانه‌شان دوید. عباس هم بلافاصله به طرف مسجد رفت. کسی داخل حیاط مسجد نبود و راحت می‌توانستند کارشان را بکنند کنار دیوار ایستاده و به تر سبز خیره شد. نگاهی به پای چپش کرد. حلقه برنزی که به پای چپ کبوتر بسته بود

جمعیت زیادی جمع شده بودند. به کشته شدن حضرت ابوالفضل چند دقیقه پیش تر باقی نمانده بود. زن‌ها آماده بودند تا گریه کنند. عباس هم تحت تأثیر قرار گرفته بود و حال خوبی پیدا کرده بود.

- آقا ببخشید به چند لحظه با شما کار داشتم.

- با من

- بله با شما، من به کارگردان تلویزیونی ام. دارم از

تمام بار تعزیه روی دوش آن‌ها بوده است. قرار شد اگر اسماعیل کبوتر را گرفت به تلفن خانه روستای عباس زنگ بزند و خبر بدهد. شماره تلفن را به اسماعیل داد و خداحافظی کردند. ساعت بین پنج و نیم تا شش عصر بود. دیگر به خاطر کبوترش ناراحت نبود چون حس می‌کرد به وظیفه‌اش عمل کرده. حالا فقط از این دلخور بود که می‌دانست حتماً کبوتربازان روستا پشت سرش

پراکشت

ثابت می‌کرد که همان تر سبز اوست. چند دقیقه‌ای طول کشید تا اسماعیل آمد.

- بیا این ماده سبز، این یکی هم آوردم زیرپاش شلوغ بشه به پراشون چسب زدم.

کبوتران را کف حیاط گذاشتند و یک مشت گندم جلوی آن‌ها ریختند. کبوتران که انگار از سال‌های قحطی برگشته بود به سرعت شروع به خوردن گندم‌ها کردند. تر سبز هنوز روی دیوار نشسته بود. با این‌که سومین روزی بود که چیزی نخورده بود غرورش اجازه نمی‌داد پایین بیاید. فهمیده بود کبوتری که زیرپای او در حال گندم خوردن است همسر او نیست. طوری به این کبوتران نگاه می‌کرد که انگار اصلاً گرسنه نیست. گندم‌های روی زمین تمام شدند. اسماعیل دوباره یک مشت گندم کنار کبوترها ریخت. تر سبز که غرورش در مقابله با گرسنگی‌اش شکست خورده بود کمی اطرافش را نگاه کرد و با احتیاط از روی دیوار بلند شد و کنار دو کبوتر نشست و به سرعت شروع به خوردن گندم‌ها کرد.

- اسماعیل اگه سیر بشه دیگه نمیشه گرفتش!

- چه کار کنیم؟

- به مشت گندم پر از کنج دیوار اونجا میشه گرفتش.

تر سبز سرش را بالا کرد، اطرافش را نگاه کرد و دوباره شروع به خوردن کرد. وقتی کاملاً حواسش به خوردن گرم بود. عباس با یک جهش سریع او را بین زمین و آسمان گرفتار کرد. حالا همه چیز بر وفق مرادشان بود. اسماعیل چسب‌ها را از پر کبوترانش باز کرد و آن‌ها را که جلده خانه‌شان بودند را رها کرد. کبوتران چرخ می‌زدند و به طرف خانه صاحبشان رفتند. اسماعیل که از تر سبز خوشش آمده بود گفت: به جوجه از این تره به ما میدی داش عباس.

- حتماً اسماعیل جون. اولین جوجه‌هاش واسه تو

- ایوالله و رفتند تا بقیه تعزیه از دستشان در نرود.

این تعزیه فیلم می‌گیرم واسه مرکز استان کار قشنگیه، ما به فکرمون رسیده که وقتی قمر بنی‌هاشم شهید میشه به کبوتر خونی رو پرواز بدیم. من این کبوتر رو دست شما دیدم این فکر به سرم زد. اگه میشه می‌خواستم این کبوتر رو از شما بخرم.

- نه آقا فروشی نیست این یادگاریه.

- ببینم شما کسی رو نمی‌شناسید که تو این ده کبوتر این طوری داشته باشد، حرمیه دیگه نه؟

- تقریباً. من نمی‌دونم چی بگم.

ورو به اسماعیل کرد. اسماعیل گفت: من یکی دارم اما داره می‌پره تا برم بگیرم بیارمش نیم ساعتی طول می‌کشه.

- نه آقا ما دوسه دقیقه دیگه بیش تر وقت نداریم.

ورو به عباس کرد و ملتسمانه گفت: آقا نمیشه شما بزرگواری کنید به خاطر حضرت این لطف را در حق ما بکنید پولش هر چی باشد پرداخت می‌کنیم.

این را که گفت، عباس نتوانست «نه» بگوید، خودش را کاملاً مدیون قمر بنی‌هاشم می‌دانست. کبوتر را به کارگردان داد و گفت: فقط یک کم آب بهش بدید زبون پسته تشنه‌اس.

- چه قدر بدم خدمتون.

- با خود آقا بعداً حساب می‌کنیم.

و هر سه لبخند زدند. چند دقیقه بعد قمر بنی‌هاشم را شهید کردند و کودک کفن‌پوش تر سبز را که با جوهر قرمز رنگ پرهایش را مثلاً خونی کرده بودند درست کنار جسد ایشان پرواز داد. تر سبز که از این چیزها سر در نمی‌آورد پرواز کرد و روی بام خانه‌ای کنار مسجد نشست اما بلافاصله بلند شد و داخل ده گم شد.

تعزیه تمام شده بود و جمعیت متفرق شده بودند. تعزیه‌خوان‌ها داشتند وسایلشان را جمع می‌کردند. کودکان روستا طوری به آن‌ها کمک می‌کردند که انگار

می‌نشستند و می‌گفتند فلانی ترسیده شرط را بیازد، گم شدن کبوترش را بهانه کرده است. تمام راه را به این موضوع فکر می‌کرد. به خانه که رسید خورشید دیگر روی این نیمکره دیده نمی‌شد. با این حال هوا هنوز روشن بود. به مادرش سلام کرد. ظرفی را از آب پر کرد و به طرف پشت بام رفت. کبوتران به محض دیدن او به طرفش دویدند چون می‌دانستند قرار است سیر شوند. چند مشت گندم که وسط بام ریخت، همه کبوتران یکجا جمع شدند. ظرف آبی را که آورده بود داخل جایی کبوتران ریخت و کنار دیوار نشست تا وقتی آن‌ها کاملاً سیر شوند آن‌ها را داخل گنج‌شان کند تا گرفتار موجودی به نام گربه نشوند. چند لحظه‌ای گذشت تا متوجه برگشتن تر سبز شد. باورش نمی‌شد تر سبز با همان پره‌های خونی‌اش میان بقیه کبوترها در حال خوردن دانه بود. اصلاً باورش نمی‌شد. دوباره برای کبوترها گندم ریخت. وقتی کاملاً سیر شدند و به طرف لانه‌شان رفتند تر سبز را گرفت. تر سبز زخمی شده بود. دقت کرد زخم تفنگ نبود. حدس زد شاید قوش او را زده است ولی نتوانسته او را بگیرد. به حدسش یقین پیدا کرد. صبح فردا یکی از بال‌های تر سبز کاملاً خشک شده بود و دیگر نمی‌توانست پرواز کند.

وقتی عباس آن شب تمام این ماجرا را برای مادرش تعریف کرد، جوابی را از او شنید که بقیه کبوتربازان ده هرگز نشنیدند و چون نشنیدند هیچ وقت نفهمیدند کسی که تقریباً هر سال روی کبوترانش شرط‌بندی می‌کرد چرا دیگر هیچ وقت نه تنها روی سبزهایش، که دیگر روی هیچ کبوتری شرط نیست. مادرش با لبخند گفت: کفتر مال قمر بنی‌هاشم بوده نمی‌خواسته کسی باهاش شرط‌بندی کنه. اختیار کفترش رو داشته و نداشته، عباس چون شرط‌بندی خوب نیست گناه داره....